

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

اجتماعی

شمسی صلواتی

۱۸ اکتوبر ۲۰۱۳

سرگذشت حنیفه !

زمستان ۶۳

همه جا اشک بود و سکوت

و خنده ها لبخند بی صدای "رازها"

چون همه خاموشند، خاموش

لرزه بر هر تنی،

که وحشت آفرید از ترس

حنیفه ۳۵ سال بیشتر نداشت. او دارای سه فرزند بود، همیشه ظاهری شاداب به خود می گرفت، اما از درون پژمرده و مریض به نظر می رسید، تمایلی از گفتن راز خود به کسی نداشت. همه چیز را در دورن دلش مخفی می ساخت و امیدوار بود روزی همه چیز به پایان برسد. با تمام مخفی کاری هایش داستانش زبانزد اهالی محله بود. او از زحم زبانهای مردم محله در امان نبود.

سعدیه دوست نزدیک حنیفه بود و از خوش زبانی در محله همتا نداشت. زنان محله را دور هم جمع می کرد و راز حنیفه را با آب و تاب فراوان تعریف می کرد. حنیفه نسبت به شوهرش بسیار خوشگل و زیبا بود. شوهرش محمود نام داشت و به خاطر خوشگلی نسبت به او بدگمان بود. رفتاری ناپسند و غیر انسانی با او داشت، از رفتار زشت و ناپسندش با حنیفه تمام اهالی محل خبردار بودند. محمود در شرکت ساختمانی کار می کرد، دستهای زمخت و پینه بسته اش حکایت از کار سخت و طاقت فرسا داشت. تمام سختی های عالم برای محمود ساده به نظر می رسید. آنچه باعث رنج و برایش زجر آور بود که نمی توانست باور کند که حنیفه واقعاً او را دوست دارد. به همین دلیل روز به روز بی اعتمادی اش نسبت به حنیفه اضافه می شد. محمود همیشه در پی بهانه ای بود تا حنیفه را به باد ناسزا و کتکاری بگیرد، طوری که آثار رفتارش بر روی بدن حنیفه پیدا بود. داد و هوارهای محمود همسایه ها را خبردار می ساخت. حنیفه هم دیگر نمی توانست این حرکاتش را انکار کند. داستان دیگر از پیچ پیچ سعدیه بیرون آمده بود و بیشتر شبها زنان و مردان در مورد حنیفه صحبت می کردند. این که حنیفه با کریم رابطه عاشقانه دارند، ورد زبانها بود. زندگی خصوصی شان مورد ارزیابی مردم قرار گرفته بود

و هر کسی به نوعی آن را تحلیل می کرد. زندگی حنیفه ساده نبود و روز به روز تلخ و تلختر می شد. او دیگر تنها و گوشه گیر شده بود.

برف سنگینی همه جا را پوشانده بود. کوچه باریکی خانه ما و خانه حنیفه را به هم وصل می کرد. تنگی کوچه از یک طرف و از طرف دیگر وزش باد شدید فرصت بیرون آمدن از خانه را نمی داد. در همین موقع هیاهوی بلندی بالا گرفت. مادرم سریعاً از خانه بیرون رفت تا خود را به محل واقعه برساند. من نیز دنبال مادرم راه افتادم. تحمل سرما درد آور بود اما برای سر در آوردن از داستان اهمیتی به سرما ندادم آنچه که تا به حال شنیده بودم به صورت شایعه بود. اتفاقی که در جریان وقوع بود واقعی ست. حالتی عجیب و غیره منتظر به من دست داد. دلم نا خودآگاه شور می زد. چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. خودم را به محل حادثه رساندم.

کریم مثل یک آهوی دست و پا شکسته در چنکال محمود و برادرش احمد گیر افتاد بود با سر و صورتی خون آلود زیر ضربه های محکم و بی رحمانه دو برادر هر لحظه ممکن بود قلبش از کار بیفتد. اهالی محله همگی خود را به آنجا رسانده بودند و تلاش می کردند پیکر نیمه جان کریم را هر طوری که ممکن است از چنگ حریف در آورند. کریم را کشان کشان به خانه صدیق که همسایه دیوار به دیوار محمود بود، بردند تا هر چه سریع تر او را به بیمارستان برسانند.

کریم روزهاست در بیمارستان است وضع و حال خوبی ندارد. مردم نیز طبق معمول قصه های زیادی را بر زبان می چرخاندند و می گفتند "کریم رفیق صمیمی محمود است و برای تعمیر وسایل برقی به خانه محمود رفته. هر چند که قبلاً با محمود قرارش را گذاشته بود."

موقعی که کریم به آنجا می رود محمود خانه نبود. حنیفه در را برایش باز می کند و از کریم دعوت به ماندن می کند. کریم نیز متقابلاً می پذیرد. حنیفه به پاس احترام برایش چای می آورد که ناگهان محمود و برادرش احمد از راه می رسند و در درگیری شروع می شود. محمود به کریم چند باره تذکر داده بود که در غیبتش اجازه آمدن به خانه او را ندارد.

سه روز از ماجرا گذشته است. هوا نسبتاً خوب و آفتابی است. سعدیه و چند زن همسایه در خانه ما دور هم جمع شده اند. سعدیه زنان را با تعریف خود به خنده می آورد و من جلو در حیاط به بهانه سیگار کشیدن، گوشت را برای شنیدن سخنان این دوستان مادرم، بدون این که آنها متوجه شوند، سپردم. سعدیه برای زنان تعریف می کند که محمود و برادرش چیزک کریم بیچاره را بریده اند. در همین لحظه زن کریم نیز وارد جمع می شود، سعدیه مجبور شد سخنانش را قطع کند اما همسر کریم بدون توجه به بحثهای آنها گفت، شوهرش گناهی ندارد، زنیکه خودش "حیز" است، اگر کرمکی نباشد چرا یک مرد نامحرم را در خانه اش راه می دهد. در جواب سخنان همسر کریم فقط سعدیه بود که گفت "یعنی چی! همه ما از بچگی باهم بزرگ شدیم من هم اگر جای حنیفه بودم همین کار را می کردم" دیگه کسی چیزی نگفت!

فروشگاه، مغازه، قهوه خانه، سر راه و خلاصه هر جایی که پاتوق و یا محل تجمع است، بحث داغ داستان حنیفه و کریم است. همه شنیده اند و شنیده ها را به عنوان اخبار دقیق با آب و تاب و رنگ بوی تازه تعریف می کنند. دنیای مردها کوچک است شاید آنقدر کوچک که من توان توصیفش ندارم / دنیای مردها / بحث و جدال مردان بر سر غیرت و ناموس و شرف است معنای غیرت و ناموس را به سختی توانستم بفهمم که غیرت یعنی قدرت و توانایی یک مرد به عنوان مالک زن/ اما شرف را بعدها فهمیدم چون یک روز از رفیقم که با تجربه تر از من بودم پرسیدم و او در جوابم گفت "یک زن متعلق به یک مرد است و چیزهای هست که تو نمی فهمی و من هم نمی توانم

بگم شرف است" در کل ناموس مرد زن است و این که زن باید زندانی خانه باشد، مبادا کسی ناموسشان را خط بیندازد و آنوقت کار به جنگ و خونخواری می کشد و مردانگی یک مرد مورد محک قرار می گیرد/ البته من، خودم/ وقتی که اولین بار بروتم را تیغ زدم مردم محل نفرینم کردند و همه مردم برای مادرم غصه می خوردند و می گفتند: بیچاره زن "عاقبت پسر لعنتی اش "هواه خواه" از آب در آمد و تازه بقالی سر کوچه حاصر به فروش سیگار به من نبود چون می گفت "دست نمازم باطل می شود".

محمود و برادرش در بازداشتگاه موقت به سر می بردند و مردم نیز تمایل به ختم ماجرا ندارد تشر/ طنعه و زخم زبانهای عامیانه در کوچه و بازار به زبان روزمره تبدیل می شود. حنیفه دیگر جرأت از خانه بیرون آمدن را ندارد. مردم در انتظار نتیجه داستانند.

روز سه شنبه یعنی دو هفته بعد از ماجرا محمود از زندان آزاد شده است. او دیگر به موقع سر کار نمی رود و در میان دوستان و آشنایانش کمتر آفتابی می شود. بیشتر اوقات را در تنهایی به سر می برد و رفتارش با بچه ها و همسرش کاملاً شکل وحشتناک به خود گرفته است. خانه تبدیل به یک شکنجه گاه شده است. چکار باید کرد؟ سوالی است که ذهن حنیفه و محمود را به خود مشغول کرده است. اواخر زمستان است تمام سر و صدا ها رو به خاموشی است اما فاجعه واقعی در حال شکل گیری است. خزان زندگانی حنیفه فرا می رسد و سرانجام در جنایتی هولناک ختم می گردد.

روز یکشنبه است، حنیفه در خواب است و بچه ها در مدرسه. محمود، این مرد صاحب ناموس و با غیرت که هیچ وقت سعی نکرد تا واقعیهای انسانی را بفهمد، زمان را غنیمت می شمارد و دست و پای حنیفه قربانی شده را می بندد و با سیخ داغ بدنش را تکه تکه داغ می کند. سرانجام کپسول گاز را در دورن خانه باز می کنند و حنیفه را با خونه به آتش می کشد، و خودش می گریزد.

برای فرزندان حنیفه خانه ای در هم سوخته و مادری به خاکستر تبدیل شده باقی است که کابوس شبهای تاریک تنهایی است و زخم زبانهای مردم که مادر بدکاره و پدر را دیوانه به حساب می آورند. لحظه های تلخ زندگی برای بچه های محروم شده از مهر و محبت مادر است!

در نماز جماعت امروز یکشنبه ملا تقی احادیثی را ذکر کرده که دنباله همان حدیث روز جمعه است که گفته بود: "زنانی که دست به خودسوزی می زنند مسلمان نیستند. آنها پا را از گلیم خود بیش از حد دراز کردند و توقعی بالاتر از چهار گوشه خانه دارند و این از نظر اسلام جایز نیست. وی همچنین در فتوای خود اعلام کرد هر گونه شرکت در مراسم ختم چنین زنانی از نظر شرع اسلام گناه و در ضدیت با خداست و کسانی که در چنین مراسمی شرکت می کنند کافر و تا هفت پشتشان یعنی نسل بعدی شان در آتش جهنم خواهد سوخت. اکثریت مردم به دنبال فتوای ملا تقی حنیفه را گناه کار و مستحق چنین جنایاتی پنداشتند و "بیچاره محمود را بی گناه" توصیف می کردند.

چکار باید کرد آیا حنیفه و آثار جسد سوخته اش را باید به حال خود در اوج بی حرمتی رها ساخت یا با پا گذاشتن بر احادیث ملا تقی، مراسمی برای خنیفه بر پا کرد.

سعید این زن با هوش و فداکار نقش پیشرو داشت و با همراهی ۱۵ زن دیگر یعنی یک درصد از زنان روستا آماده برای خاک سپاری حنیفه شدند. روستا در سکوت عجیبی آرامیده بود. حرکت ها بدون صدا و خاموش، لب ها بسته و چشم ها مه آلوده. زنها افسرده حال، مأیوس و سرخورده، اما سعید پیشرو بود او در حین خاک سپاری به همه چیز بد و بی راه می گفت. به زمین و آسمان ناسزا می گفت و ملا تقی و نطقش را عر خر توصیف می کرد

در این میان خواهر سعدیه که در مراسم بود مادام به سعدیه تذکر می داد که مواظب گفته هایش باشد سعدیه اشک می ریخت و می گفت آن شوهری که قصد کشتن مرا داشته باشد جنازه اش را قبل از خودم به درک واصل می کنم. جنازه سوخته یا بهتر است بگویم یک مشت استخوان سوخته را در محل حادثه، توسط سعدیه و چند زن دیگر کفن پوش کرده و من و پسر سعدیه که تنها مردانی بودیم که در مراسم حضور داشتیم، به دستور سعدیه رفتیم مسجد و بدون سؤال تابوت را آوریم و جنازه را در آن گذاشتیم.

تابوت بالا رفت و من و پسر سعدیه باید غرور مردانگی خود را در میان زنان به نمایش می گذاشتیم و هر دو جنازه را باید حمل می کردیم، در اوج غرور تابوت را بالا بردیم و بر شانه های خود گذاشتیم در عین حال سعدیه وارد میدان شد و زیر تابوت رفت و در این میان زنان دیگری نیز تابوت را بالا گرفتند هر چند تا قبرستان بیست دقیقه بود اما مراسم ابهتی بسیار زیبا به خود گرفت تا به حال مردان بودند که جسد را در تابوت می گذاشتند و حمل می کردند و قبر کنند هم کار مردان بود. برای دفن جسد این مردان بودند که تنها همراه ملا تقی جسد را دفن می کردند و بعد از آمدن مردان از قبرستان، زنان اجازه می یافتند به قبرستان بروند و شیون و زاری کنند. اما امروز همه چیز فرق می کند گرچه همه زن بودند و حمل تابوت با زنان بود اما من و پسر سعدیه نیز در میان آنان بودیم این کار آگاهانه نبود شاید غریزی انسانی بود که مرا وادار به این حرکت با شکوه کرده بود حداقل با این تفاوت که ما با مردان ده فرق داشتیم.

به قبرستان رسیدیم خانمی با وقار کلنگ را بر زمین کوبیده تا قبر زن نگون بخت را بکند و من نیز تحریک شدم و رفتم کلنگ را از دستش گرفتم و به کندن زمین مشغول شدم در این میان پسر سعدیه بیل را برداشت و با من همراه شد. این اولین مراسمی بود که در آن مذهب حضور نداشت و صدای کلمات عربی شنید نمی شد. سعدیه سخنرانی می کرد و در آخرین نطق خود گفت "با حضور این دو نوجوان در این مراسم باید با غرور بگویم که همه مردان ما در جهالت غرق نیستند هنوز ما مردانی هم داریم که با اتکاء به احساسات انسانی، خود را از حیوان بودن جدا می کنند و با ملا تقی ها همراه نیستند. البته قبلاً هم ملا تقی به از نقل پیامبر اسلام گفته بود که زن شیطان و مظهر شرارات است. هنگام برگشتن از قبرستان به ده، سعدیه با نگاهی معصومانه اما با معنای عمیق از عواطف، همچون یک فرمانده در نبرد یک جنگ تحمیلی، یک نبرد خونین و نابرابر، یا همچون اسب عاصی با فایق شدن بر بلندهای کوهستان، سرش را بالا گرفته و با نگاهی رو به جلو راه افتاد. به آرامی قدم برمی داشت و محکم بر زمین پای می گذاشت گویی کبک کوهستان است که در گندم زار تصویری از زیبایی طبیعت است و با نگاه به هر سوی، انگار آهوی سرگله با گذر از وحشت در جنگل منتظر حمله دوباره حیوانات وحشتی به گله اش است/ فرمانده بی نظیر به سوی ده در حال باز گشت و دیگر زنان نیز با اعتماد به نفس، دنبالش راه افتادند اما کسی خنده بر لبانش نبود، همه ساکت و آرام، ناخودآگاه به سرنوشت خویش می اندیشدند، چون می دانستند که با وجود حاکمیت جهل و خرافه هیچ جا امن نیست و مکان خانواده به بندگی تبدیل می شود و زنان در جنگ نابرابر قرار دارند و عاقبت این جنگ ناخواسته به کجا خواهد انجامید معلوم نیست اما جنگی نابرابر و بی رحم! بهای بس گران می خواهد. ظاهراً دنیا در حال عقب گرد است و انسانها خاموش و نظاره گر، فقط عقربه ساعت رو به جلو حرکت می کند. زمان متعلق به ۱۴ قرن بیش است و من هر لحظه شاهد جنایاتی. گرچه هنوز زنده ام به نفسی در میان مردگان، تا هر روز که می گذرد نثری از نابرابریها بنویسم. نثری غم انگیز اما با زبانی عامیانه و قلمی بی رنگ. گرچه دل به دریا می زنم و می نویسم و به تصویر می کشم آنچه را که می بینم و به نقد می کشم آنچه را که نمی پسندم اما زمان سریع است و دست شوم مردان خدا خلاق جهالت و جنایت است.